





بسم الله الرحمن الرحيم

کو خلافت داد مستحق کار	حمد پاک از جان پاک آن پاک را
بخرو کل بر بان فات پاک او پ	آن جنس و بخشی که آدم خالو
در کل آدم چسب نمان کند	آفتاب روح را تابان کند
این همه با عجب پیدا آورد	حون کل آدم چسب آورد
آفتابی در پسندانی نند	در درون نظم نه جانی نند
عسی از حبس میل او آورد	یسی از بخش خلیل او آورد

دست عرق سراطخ و شش و ذوق ظلی سخی سق فغ سرفخ

زنده را از مرده پداورد

ای شده و مرد و جهان ^{نمود}

^{بناشانی هر دو در شان} عقل و جان را کرد ذات ریاد

جمله جاخف از کنت بی نشان

عقل اگر از تو وجودی پبرد

ای سپیدی خود من ناپید

چون درون جان برون جان

ای حسد پیرشته دکاوه

ای دریغ نیست کین پسخ تا

^{عشق در هر دو در شان} جمله عالم به تو پشم عیان

مرد و از زنده بصحر آورد

نابید از جان و جان از تو بید

^{افغانی در شان جان} و ز صفا چاکس کانت

اینابر خاک راست جان نشان

لیک سرگز و کج نیست کی برد

جمله عالم تو کو کز نابید

سرچه کویم آن نه سسم آن تو

عقل را پیرشته کم در تو

دید ما کور و جهان را آفتا

^{او پیش پیر و در شان} و ز تو در عالم نمی پشم نشان

در هر دو در شان
بناشانی هر دو در شان
افغانی در شان جان
عشق در هر دو در شان
بناشانی هر دو در شان

مگر کسی از توشانی داده باز
چند کوه و چند کوهستان
چند جود و چند بستان
کرتوای دل طلبی در راه و

پس الکا ز این بدرگاه آمد
نیت با سر ذره در کایه کو

توجه دانی تا که این بزرگ
بر از دست پروردگار
آزمان کورانهان جوئی عیا
نیت

مگر عیان جی خسان اکنه بود

و بر هم جوئی چون است او

و اصفان را وصف او در خود

بحر از این میسر شد با مهر

خود شانت نیست ای انانی
چون نیت نام بگویم من تو
چون نیت نام بگویم من تو
می گذار پیش و پس آگاه و

بجمله شانت در راه آمده

پس بر چه سر ذره را رانی

وز کد این و بدان در ره
فدا شده هستی خود بکرا

و از زمان کورایمان پستی تا

و زحمان جی عیان اکنه بود

آزمان از سر و سپر و نیت او

لایق هر مرد و من را مر نیت

کونه در وصف آید و نه در صفت

قیم خلق از وی حینا لی نیست
کربغایت سبک و کربد کشته
زوشان جزینے نشانی کس نیست
صد نه اران طور از جانست
عقل و سپودای و حیران ماند
چست جان در کار او پیرشته
روکن چندین قیاس ای حق شاپس
در جلاش عقل و جان فروشته
چون نبرد از بنیسا و از پیل
نشدت بی نیت پیل
جمله عاجز روی بر خاک آیند

ز و خبر دادن محالی نیست
سرچه زو گفتند از خود کشته اند
چاره جز جان فشان کس نیست
آنچه خواهم گفت اوزان برست
جان عجز انخست در دندان ماند
دل بکس خوار بی خون گشته
ز انکه نماید کار چون در قیاس
عقل حیران گشت و جان بهوش
سپس کمیز و بی از گل گل
نکته و سحر دار در نشان
در نقاب ما غفاک آیند

تو باش صلاکمال انیت بس

یعنی دنگال درین

دیکی شودیونی یک سوی باش

انی حلیف زاده بی معرفت

سرچه آورد از عدم حق در جود

چون پدید آخربا دم فطرش

بروز که نه زده چو نیم

در کتاب این بحر بی پایان سی

در حسن بحری که بحر اعظم است

اجی سرور در راه تو طفلی شیر

نه تو در علم آیی و نه در عیان

نه ز موی سر گزنت پسودی را

ز دور و کم شو وصال انیونی

و که در آن پیش رویش

یکدل و یک قبله و یک روی باش

باید در معرفت شویم صفت

جله افتادیم پیش در جود

در پس صد پرده دار و غیرش

تو پس زنده با ما به چشم

غرقه کش شد و خبر نمی رانک

عالمی زده ایست و زده عاقل

کم شد و از جنت به جنت عقل

نه زیان پسودت از پسودیان

نه ز فرعونت زیان بدی را

در این بحر بی پایان
در این بحر بی پایان
در این بحر بی پایان
در این بحر بی پایان
در این بحر بی پایان
در این بحر بی پایان
در این بحر بی پایان
در این بحر بی پایان
در این بحر بی پایان
در این بحر بی پایان



جانم آلودست از پودکی

یا زین آلودپکے پاکم بکن

نفس من بکرفت پیرمای من

جمله ترسند از تو من تنم خو

رمبم شوزا کنه کمر آهم

ای کنه آفر عندر آفر من

خونم از تشویر تو آم بجوش

من ز غفلت صد کنه زگرده

چون خطا کردم بدانتسم بخش

عفو کن دونیت سهای مرا

من بدارم طاقت آلودکی

یا نه در خونم شش خاکم بکن

گر کینری دست من ای ای من

کز تو یسکی ندیدم و ز خویش

دولتم ده کرب پیکار آهم

پوختم صدره چو خواستی من

ناجو اندوی نیسے کردم پیش

تو عوض صد کنه رحمت دادی

بر دل و بز جان پردردم بخش

محو کن بی حریت سهای مرا

یک نظم بر سوی دل رخنم آ

بتلای خویش و حیران تو ام

کرتو خوانی ناکس خوشم دمی

من کہ ہاشم تا کہ ہاشم ترا

انی فضیلت ناشده نومید کس

مرکز اخوش منیت دل بادرتو

کفر کا منہ را و دوشم ۱۲۱۱

ایں واپے در عشق تیر ولی

تباہی و بربادی کی مانند

زنده شوی این مرد کی از خود ببر

عاشقان جانب از این آه میزد

وزمیان این همه سر و غم

کر بدم و زنیکی هم راقم

پتھکس در کردمن ز پد می

این سیم کرنا کے ہاشم را

حلفت دماغ تو ام جاؤی

خوش مبادش زانکه بود تو

حل شد بی عشو مرکز کل

صد جهان دل مردکی میماندیت

کرم شوافیہ کی از خود

وزدو عالم دست کوتا هاند

سر که راستی عالی بدید

مردمست باش ماراستند

سر که ایزد هست داد دپت

نطفه ملک جهاناست

ایل مست جان من خسته

منع تمشان بحضرت شدین

که تو مرد این ره هست نه

نفس تو هم احول و هم اغور پت

گر کسی بتساید تا ماروغ

نیت روی این کین سیک شو

سر چه حسیست آن خنر شد عالی بد

هر زمانی ملک صد شاستند

که دوا و حورشید از آن بگذرد

پروبال ملک جهاناست

پالها با چو تن در خسته

هم ز دنیا در گشت و هم زین

دو ز شوکا ایل ولی نعمت نه

هم سبک و هم کامل و هم کا و پت

از دروغی پست تو کمره و فروغ

کز دروغی این چن پس فریب شو

تذکره در کتب
مکتوب در کتب

بود در اول همه پنهان حاصلی

باز در او سپیده پیکانی

باز در آخر که پیری و دگر

با چمن عمری ببل آری

چون اول تا جنبه عافیت

امی غفلت غرقت دریائی

سرد و عالم در لباس تغیت

جب دنیا ذوق ایمانت برود

سپت دنیا ایشان حرو

حق تعالی گفت لاشی نام و

کو کی دین دلی و عافیت

در جوانی شعبه دیوانگی

جان خرف پنهان کن کشه زرا

کی شود این نفس سیک پرت

حاصل لاجرم چا صلی

منی کنی کر خپه میانی تو بان

اشک میبارند و مو در نیست

آرزوی از تو جانت برود

مانده از من و عنون از من و

تو چنین آوخت در دام و

10

سرکه در کندزه لایشه کم شود
کار در وقت و غیرت
چیت دنیا آشی افروخته

پنج شیران چشم ازین آتش بدو
که چشم بدو شد آتش
سرکه را اورا زد که بساند

در حباب یک جوارز حلا
لیک در دین چون خرنک آبی

چون بطاری سی سلطان شوی
که تو یک جوزر وی درویش را

نه چو عسری چو یدی مایت
مرد دنیا جان دل در خون بند

کی بود مسکن که او مردم شود
که در پیکر سر
سر زمان جلتی ذکر راجیه

ورنه چون روانه در آتش بسوز
خسرت را میان نورست
پای بسته در درون چه بنا

موی بشکافی رطاری ام
خاک بزوقت که بن سنگ آبی

چون بن داری حیسیه ان شوی
گاه اورا خون خور کی خوش را

که بجوی جی بنیدی بایت
صد نه اران اتم دیگر کون بند

تابه سپت آرد جوی ز راز حرام

وارث او را بود آن ز حال

چون سپهری بسیج داؤ

کر ترادین بایزدینا منان

غردینا بایست بادین بهم

ای سپهر او باغ تو زندان

در کد زین خاکدان عین سرو

چشم بربکشی و رهین

چون سپاندی بن در کاغان

تا نکردانی ز ملک و مال وی

چون سپت آرد میر و اولیام

او ماند در غم نور و مال

پس چنین بر سپح دل بناؤ

مرد و با هم را سپت نیکو بنا

دین و دنیا می نماید این بهم

خان و مان تو بلا ی جان

چند عیالی جهان پر سرو

پس قدم در رونه و سبزهین

خود بخجی تو ز غیرت در جهان

یک نفس نماید تیر جان وی

۱۱



دخست بر در درید و بر مدو

چون پسری کل آتشین

چون پس کدی بر پستی

چون دین ندان بسی توانست

دستها اول ز خود کوتا کن

تا در اول پاکبازی بود

اندین ره کن بود مندر آ

کر بود کار زنت با آفتاب

ای که روز و شب معطل تو بود

دعای عالم که آکاسی ارد

سر چو داری تا سپهر میوی بنو

جمع کن خاک پشش و بی شین

ورنه خون خور تا که پستی

خوشتن را باز باز سر پست

بعد از آن مردانه عنبر م را کن

این سپهر گردن بازی بود

کو ندارد دریش خود را شان

و بود دقتان بنابر میع آ

پنجهان بر کام اول نند

ز چوپ دیدی که آن خال می

فایده نیست
سواد نیست



تابشست و دوزخست در بود
 چون ازین سر دورون آتی نام
 مرکب جان بادین دل در شینا
 مری شایخو اتم و چه چرو
 چیت ز بهت برکواهی سحرین
 کبرشوق او دولت شد تبلا
 کی بید و سر کربا او پست دل
 علم پست آنجا که اسپر است
 پیوز جان در دل سپری
 کبر آری از سپهر دردی تو

جان تو زین رازی که که بود
 صبح این دولت بر و آن شینا
 گرگزیند بر تو سرگزینش
 آنچه میخواستم من از تو هم تو
 تابان دشتاد باشی کجین
 مرکب سرگزینی بود بر تو روا
 دل بده دوست دارد و پست
 طاعت روحانیان بسیار است
 زانکه این احب انشا الهی
 سپرد بوی جگر تا پیشگاه

آه اگر از جای خاص آیدید

که بود در مایه صد نوحه

که بود در مایه صد نوحه

سر که این چهرت و این دینت

که در دینت و مایه صد نوحه

چهرت و آه و جرات باید

که درین سنبل تو مجروح آید

که نه مجروحی دم از مرهم

داغ دل آور که در میس

تا نگردی مرد صاحب در تو

سرچه از گردن گردان میرسد

تا نیفتد بر تو مردی ز نطنس

مرد را حاجی خلاص آید بدید

آه صاحب درد باشد کار

حق تعالی بکنزد آن روزه

خاک بر زلفش که او خود مرده

و آنکه در دینت و مایه صد نوحه

در جرات فوق احتیاج

محرم حسا که روح آمدی

داغ می بند بر جرات دم من

اهل دل از داغ بشناسند مرد

در صف مردان باشی مرد

در طفیل جان مردان میرسد

از وجود خویش کی با چرخ



کز تو بشینی تنهای شبی

پیر باید راه را تنها مرو

مگر شد در ظل صابحت دو

دزد که برک پستی مایست

که بید آبی به پستی کی نفس

تا تو پستی بر رخ جان را تنه

چون برون آیی ز نیندازد

بسته مردار دین آید

کشور که این چنین بود

نفس را سپه خون غریبی بود

خربزور و مرغ جان کار ساز

را و توانی بریدن کی کسی

وز پیر عمیا دین دریا مرو

نبودش در راه مگر خجستگی

کافیه می بت پستی مایست

تیر باران بادیست از پیش و

صد بار اهره ز زمان کین

بر تو کرد و دور پر کار وجود

لاجرم مهر و عجب آید

از پیشند ز من غیر بود

پس چو عیسی جان شو جان ناز

تا که روح اله است آید پیش باز

ای که بودی مرغ باغ شست در

صحت این بار در خونت فکند

تا که دانی هلاک این را را

ای که اندر چاه طلمت مانده

خویش را زین چاه طلمانی برآ

پیمو بویست بگذر از زندان

بس که دریا با آتش در پشته

شیر مردی ناید این و را سکون

کز نشان بانی از و کاری بود

مردی می باید تمام این راه

پوختی از زخم ما رفت سپر

وز بهشت عدن بر نوت فکند

کی شوی سایه این اسپر را

بتلا حی بر سمت مانده

سپر با وج عرش رخانی برآ

تا شوی در مصر غمت پاد

تا نپسندار کی راه کویت

ز آنکه ره دورست و دریچه

ورنه بی افریت سن عاری بود

جانفشانی باید این گاه

جان بی جانان نیز چرخچرخ

دست بایشیت از جان مژده

جان بجه این بکار آید ترا

خانه نفس اسپت خلد پر سوس

حضرت حق سیت دریا عظم

قطره جوید هر که ز دریا بود

پیمحمدان فشان جان اغیز

صد نه ارا جان شود بر تو
تا که کن سخن کس نه بدست
که تو جانی زلف از مردودار

تا دیم در خور دیار آید ترا

خانه دل مقصد صدقیت و

قطره خلد سیت جنات الیم

هر چه چنبره دریا بود سپودا بود

چون برایت یوسف و زلیخا

عجب قطره بود بر لبش

چون نامردی نیم من مرد

نخک لب نبش پسته ام شومین

کر پاتم قطره از گوشش

جان نیکی کرده ام از درد

ز آتش عشق تو باشد خوش من

زمن جاوید کردم بر درش



در وصالش کرخت تو انم رسید

می نهم من وی پسوی کوش

چون مداری فتح پانچ و سب

پسایه خود کرد بر عالم نثار

صورت خلعان عالم سپهر

وین باجن این بستی نخت

چون بستی کی ظل کیتی

چون کوشتی آنچه کستم نه حتی

مردست و مرد کا بود

کر تو میداناری جمال ریوت

دل بست اور کمال اپن

در حینالش راه تو انم برید

یا نبی سرم یا نبی نرم درش

کی توانی یافت کنج آفتاب

کشت چندین خلق مردم آشکار

پسایه او پست این بنان حجب

پسوی آن حضرت نب کردی در

فارغی کر مردی و کرزیتی

لیک در حق دایم پست غرق

از حق کار مضروب بود

دل با کاینه دیدار او

آینه کن جان جمال اپن

کز تاپد اشود یک فتح باب

تو درون پایه بنی آفتاب

عزت این در چمن کرد قضا

کز در او دور باشد مرکا

چون حرم غنم او نور بکند

خافلان خنجره را دور بکند

پا لباب رند مردان اثنه

تیاکی را بار شد از صبرا

کار آسان نیست بردگاه

خاک میباید شدن بر راه

نعمه زهد پندم می خند

بج در درگاه او هم می خند

کوههای آتشین در بستی

وانچنین کار بی کار بستی

از توای پسر خیز و خفا

کر کنی غنم می میری از راه

در چمن راسی که مردان

چادری در پیر کشیدند اینجا

پای در نه کرتوتی مردکا

ورنه بیش جمن ناری کرد

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
صفحه ۱۹۰
درج شده است

۸

عشق چون در خانه منزل گرفت

روز باز ارجی پس آنرا پسته

مهر نفس زانپس عمرت گویت

از قدم تا فرق نیت سهای تو

تا بدانی که دور افتاد

حق ترا پرورد در صد غمناز

ای در اول آشنایی یافته

این چو کار تپست ^{چون نفس نازد و نیرد} مردانه در

پای در عشق حقیقتی نداد

آنکه جان مرد را شور می داد

جان پکن را نه پستی دل گرفت

تو زیان خجیشتن را خواسته

پوی حق سر زده تور به سرت

عرضه کن بزویش نه سهای تو

و ز جدا پی بے بس صبور افتاد

تو نادانی عین سری نده باز

و آخر از غفلت جدایی یافته

عقل بر ^{چون که جسم ننگینه} هم سوز و فزاید

نوش کن با از دانه مرده گام

از دانه را صورت مور می داد

بجز این که در این
موضع از این
نوش کن با از دانه
مرده گام

خویش را کم کرده ای از جوی
 چون نیای پی زنده خود را
 نه بیش ماری ترا از جوی
 ای مخمشت جا به مردان
 چون مردی و زن در کاشت
 که ترا در راه عشقت تنها
 که بدعوی قصداً این میدان کنی
 پس بدعوی بیش از این مهر تو
 مگر که جان خویش را آکا کرد
 که تو پیش آپی ز موری نطر

پیش از آنکه باز جوی بازوی
 چون پیری که شایسته تو
 نه ز مردن در وجودت سحر
 خویش از این پیش سرگردان
 چون تو آپی که در حل اسیر عشق
 بز فتن برکتی توانی از بلا
 پس در می بر باد و قصد جان کنی
 تا رسوایی بی نمایی باز تو
 ریش خود دست ساز خوان کرد
 خویش را از نپستی باشی تر

مح و ذمت گرفتار کند

چون ترا صد بست بود در زیر

ای که بر خوان حذر امان بخوری

دیوت از ره برد و لالو نیست

در غم دنیا گرفت آری

کلنج دنیا که زندان آید

دست از اقطاع او کوتاه

شیوه پلین از تپست

تا کنی یک آرزوی خود تمام

از صفات خود بکلی پاک شو

بتگری باشد که او بکشد

چون نیاختی شش تنه و خلق

پس همه مننه مان شیطان بری

در پلانی بحر قول نیست

خاک بر وقت که مرد آری

پیر بر قسطاع شیطان است

تا نباشد آن لعین تا تو کا

در تو یک آرزو نیست

از تو صد بلبل زاید و سلام

بعد از آن با دخی بکشد با خاک شو



خوشتر از آنکه در
 سحرش از سحرش
 فدا شود بخت جان
 نامزد از غمزدان
 که نماند غمزدان
 از کس که او را
 چنانکه در غمزدان
 از کس که او را
 از کس که او را
 از کس که او را

تا تو در ظاهر نکر دی کار پنا
 کر چه دولت دادش بی ست
 کر تو خواهی دولت طاعت کنی
 چون تو مرد کار باشی و شرب
 اول از پستی خود پزار شو
 کر شوی در نیت سی صاحب نظر
 سر کرادر عشق می پازی
 یخچس کر قرب حق می آیت
 عمر در زندان اگر بزم بپ
 تا داند و هست بهر سپری

عقل در باطن نکر دو اصل از
 طاعت او کار صاحب دست
 طاعت صد پالیکجاعت کنی
 زود بکشایند بر تو ای طلب
 پس عشق نیتی در کار شو
 در جهان منقر کردی دید و
 کمترین خیرش عابازی بود
 در میان غن عرق می آیت
 کاشکی بودیم صد مرد کر
 سر زمان در در کرمی خور و پی

۲۳



تا نیاید در دایگ رت بد
کر شود این در دامن گیر تو
درد او کرد امنت کیر تو
در تو خواهی تا شوی از ^{دشمن} اصل
ز آنکه گرجایی نخوانی مکن
سرزمانی را به بی پان تیرت
تا بد این امانت رفتنت
چاره این چیست در خون آن
چون نمی پسیر این شتبه
حل و عقد ^{میفرمودند} آچین سلطان

قصه این در دشواری شیند
بر کشاید پیر پیر ز نخر لو
رستکاری با پی از عالم سی
تا بدین ^{هنگام} کربوسی ^{که} سحر باز
در کنار خویش نخوانی مکن
سرزمانی در دیر زمان تیرت
جمله در خوابه دل حسن است
وز وجود خویش سرپون آمدن
پنج پوزن نماند ام پیر شتبه
کی ^{نماند} توان کردن ^{نماند} بد کرد آن

از رعونت دور باش و رهین
 اندرین ره قلب بیماری کند
 ساحران دید عصای این
 پس جو دان کور در چنبری
 تو چنین دانی که این باز آشت
 ایچ دریا میست قعرش نابید
 کربدن دریا و آیه یکدی
 یکدیست راصد جهان جریست
 چون تو دریای زلفان کن
 معرفت چون لایق بر پستی

تا کمزدی پس سحر املین
 از پی زور و نیکی خارجی کنند
 کشف آمنت برب العالمین
 سجده کرده پیش کاوی ازری
 پست چون باز بعند دوست
 وین در کاست قشاشن کلی
 حیرت بجان پور پی عالمی
 ذره حیرت بصد حیرت دند
 کر خشت کی کردوشتی پا کن
 کلمه من ذالجمعی بیت

تشی این میه اگر تو زنده

سفت دریا نوش کن پس در حیر

کو تو مرد بادش از نو

سرکه آبتن شد از در دین

کر کلاهت مرغ خای مرغ به

ای کجایی بی پرانست ای پ

اهل دل را ذوق و فهمی دیگر است

سر که این فنجسم در کار فکند

چاره این کار پسر کرد است

راه دور است ای پسر شاد

جهد کن تا اندرین راه دراز

خاک این در باش اگر تو بنده

زار زوی قطره دیگر پیر

بهر سوخته چه در با تو

اوزنی باشد نباشد مردین

از خود و جسمه جهان گیر به

کی سندی تا تو می نازی به

کار این فنجسم از دو عالم بر

خوش در دریای اسپار فکند

داروی این درد پیر نامیت

خواب در کور اکفن پیدارش

تو پیک در و نامی سبه بان

۴۶

در این کتب که در این
در این کتب که در این

در این کتب که در این
در این کتب که در این

در این کتب که در این
در این کتب که در این

در این کتب که در این
در این کتب که در این

تا که باشد یا غیری در چپ
 تا بود یک ذره از تپ تپایی
 کریمه عالم ثواب تو بود
 سر کرانمود آن محض عطاسیت
 کینک جد و جدی باید ترا
 زاکمه در اسپه که سلطان کنج
 صد شان دادند از پیش تو
 پسر بدان راه آور و مردانه و
چون در راه را رسیدند
 در روی و کان شانت دادند
 رسوان رفتند و تو در فاد

ذکر مولی باشد از تو در چپ
 کفر باشد که پنه در عشق مای
 چون تو باشی آن غداست تو بود
 واکمه را نمود آن حکم قضایت
 تا در این کج بکشد ترا
 بکجهادیند پنه رخ و برج
 تا بخند پس کافو کیش تو
 کج می جو باد پله پراشتا
بنگه بود و تو میزد
 جمد کن چن سر دانت دادند
 حلقه بر دزن که بر در مانده

۲۷



رازد مشغول عالم ترا
چون نی آید بسرا خوش تو
یکدم ای سست هوا بشا شو
پس دین ادنی نه و شو مرد
پیر پیر سر کشکان در کار
چند کویم هر که مرد و یون
یک چون تو مرد در دین نه
پست این او کار شکست
هر که اوزد کثیر حیران تر
لطف او در حق هر کافرون

نیت پروا هیچند یکدم ترا
کی تو اپنے شد خدا نیش تو
آخرا از خواب امل بدار شو
تا بنی هر روان اصدا
تو چپن آرا ده از اسپار
در دلش یک ذره در دین
دین چه داپنے تو که خبر غنی
صد جانین بول از خون دل است
کار دوران باره پان رت
پشت اکس غرقه اند خون

سر ملائین قوم راق واده است
 دوستان بر نفس جانی ده
 که شراب اطفال و خولعی ام
 زانکه این کز نبودت آن بود
 زندگی کردن جان بیندیت
 تو برو که کار او آگاه نه
 ای دریغار و بهی شد شیر
 تشه از دریا بجای می کنی
 کار باید کرد مرد کار نیست
 ای عجب چندان ملک بادریغ

زیر آن کج کرم بهن دست
 یک جان سوز که نمانی
 نوش کن در دپه قدر و تمام
 بی بلا پے در درمان نبود
 زنده بودن جرنجیانان نیست
 در غرانبشین که مرد و نه
 تشه می سیری و دریا ز تو
 بر سپر کنج و کدای می کنی
 و نه تا آب از تور و پستار
 بر سپر کنجند و می جویند کنج

تا نیاید جان آدم شکار

ره بیدار آدم شد بید

آنچه حمله عرش می نید آشد

آن دل پر نور آدم بود و بس

باش تا فردا محکمت کردگار

پنج پنی قدر این گریه غلام

تا پسر خود دنیا بی پیش تو

گر بکنه خویش رویا می تمام

لیکت تا در خود پسر نبود ترا

کر همه عالم شود زیر و زبر

ره ندانستند سپوی کردگار

در دل او هر دو عالم شد

تا بتوفیق خدا بر داشتند

زاکمه آدم هر دو عالم بود

نقد مردان را بیدار و عیار

کز وجودش یافت این عالم نظام

کی بکنه خود رپه از خوش تو

قدیسان ارفع خوانی و ایسلام

در حقیقت این نظر نبود ترا

نیت جز پرستش تنگی کار می در

۳۲
چرخ شوکر تو هستی مردگار

^{زنده اند و کبریا}
او چو پسته داند که این از بهر او

چند خواسته بود نه خسته نه خام

سر که او در کار خود کامل بود

نقطه فقرست پشان همه

که بقرت نیست فخری چنان پول

فقر همچون کعبه چارارگان بود

در زمان مصطفی این هر چهار

جمع و جانباری و ذل نیست

در پابانی که صلوات کن

وز نه بهشت سرچین اری دگار

^{نه بهشتی که بر سر}
که بخون عن لطم برای او کویت

نه بد و نه نیک و نه خاص نه عام

عاقبت مقصود او حاصل بود

فقر جان سپورست درمان

پست نیست شرک و فضل تو قتل

پنجش خبر ذات حق شنوان بود

بود و ایم بر صحابه آشکار

چون گذشت این چار تخم و تبت

در رکاب آرنمای آخیا

پس ملک پستی دنیا آزارن
 که تو پستی مرغ عشق مودرا
 تا بدان سر کوش در بیل و ننا
 کای مختش رو که اینجا بست
 مردمی مایه سپید اینجا پای
 که تو بر جان لرز پے و بر تن
 تا پنے کچھ مجھون نان پردکی
 کہ تو بر جان لرز پے و کہ تری
 کہ تفاوت باشد از دپٹ
 کہ عزیزی از کہ و ز پنے کما خواہ

جملہ در خانہ کر زندان
 از در حق صد سہاراں خواہ
 بشنوی از در کہ حق آشکا
 عشق مارا با مختش نگار
 جملہ گم شتہ در او و در حای
 خود یک از زن نی از نی تمام
 رو تو عاشق باش پنے لپیکی
 چند لرز حنی چن نی ز از نی
 پسک یا کو مرنہ تو پست او
 پسن ارد و پست آنجا کجا

تہاں خود را بند
 خیر را با مختش
 پسر کدو و کدو
 بار یک صد از اران
 رتہ از حنی
 سہا کدو
 در دنیا و دنیا دار
 کدو و کدو

پسک و کوسرانه دشمن شوند دست	رو نظر کن که این از دست است
کز ترا پسکی زنده معشوق است	به که از غین سری که آری است
مرد باید که طلب و اشتطاً	مر زمان و یی کند صیدان
نه زمانی از طلب پاکن شود	نه دمی آسودش ممکن شود
کفر و اپست مد زمانی طلب	مرتدی باشد درین دلی او
پاکانرا سفت وادی درت	چون گذشتی هفت ^{شمار} وادی در که است
پست وادی طلب آغاز کا	بعد از آن وادی عشقت آشکا
پس یسم وادی دآن هفت	پست چارم وادی اشعنا هفت
پست پنجم وادی قحب پاک	پس ششم وادی حیرت صعبا
یثمن وادی فقر است وفا	بعد از آن وادی روشن نبودا

در شش اقی روشم گرم کرد

کر بود کفایت و لازم کرد

چون منہ و دینہ و ادبی طلب

پیش آید مرز مانی تعب

صد بلا در یک نفس انجا بود

طوطی کردون پس انجا بود

جد و جهد اینجاست باید سپهر

زائمه اینجا قلب کرد و ^دلها

مال احسان با مدت انداختن

ملک آخبا بایت در پاشن

در میان خجسته باید این

و زین پس هر وقت باید آمدن

چون نماید هیچ معلومت بدست

دل باید پاک کرد از سرجه

چون دل تو پاک کرد و وضعت

تاشقین کیسہ در حضرت نوروت

چون شود آن غی بر دل شکا

در دل تو یک طلب کرد و سزا

۴۲

五

انسان دوست
ملک و موز و مائے
موسمہ میاں

کر شود در راه تو آتش بید

خویش را از شوق او دو کوا

پر طلب کرد و ز شتانی خویش

غمت ^{چو زانیم بر زنده} دیا ماند جنب

زار زوی انکه پسرش ناسپداو

کفر و ایمان که جسمش پیش

این چنین باید طلب کر طایفه

کرمی باین پله تو او را روزوب

ور شود صد وادی با خوشین بد

بر پیر آتش بر زن پروانه واد

جرعه میخواید از پانی خویش

پسر جانان ^{مردم لعل و مرصوف} کینت از جان طلب

زار دما جان پستان نراسد

ور بدید آید در کی بشایش

تو نه طالب بدعوی غایب

نیت او کم نیست نقصان ^{طلب}

بعد ازین ادعای عشق آید بدید

غرق آتش شد کی گنجارید

۳۵



عاشق آن باشد که چون آتش بود
لحظه نه کا فیه می اندزدین
سرچه دارد پاک در بار نطقه
می طید پیوسته در سوز و کد
ما می زرد یا چو صحرای افند
عاقبت اندیش نبود و گیران
کین درین وادی بحسب آتش مباد
امی بساحی این سخن را تو نیست
عشق خانان آتش و عقل دود
عقل در سپو دای عشق پست نشاد

کرم رو سپوزند و کیرش بود
دزد نه کشت شناسند نه تین
در وصال و سپت می از نطقه
تا بجای خود رسد ناکا و باز
می طید تا با باز در دریافت
در کشد خود را با آتش صد جهان
و آنکه آتش نیست عیش خوش مباد
مرد پیر و این ندان نیست
عشق که در کیز عقل زود
عشق که رگور ماعز را نیست

عز
روم در این شهر
مکه در این شهر

کز غیبت دیده بخشند است

چون از غیب چمنی باز شد

و چشم عقل کبشای نطن

مرد کار افتاده باید عشق را

تو نه کار افتاده نه عاشقی

زنده دل میدین صبرا

تا چنین کار غیبت مروا

ای دروغ در مسی رانت بنو

عشق ناکد که خودی بت سائت

کترین چیزیت در محضات

صل عشق انجا پرسی کز کجاست

با تو ذرات جهان همرا شد

عشق امر کز یزینی با پسر

مردم آزاده باید عشق را

مرد تو عشق را پیک لایق

تا کند در نرس صد جان شای

او چو داند عشق را و در را

در داین مردان میدانست بنو

در صفات تو بدل کرد آید

بخش جانست و ترک تر با

عاشقان جانب از این را دارند

زحمت جان از میان برداشد

جان جو زحمت از میان جان خویش

وزدو عالم دپست کو تا نه آید

دل یکی ره از هجران برداشد

خلوتی کردند با جانان خویش

پساکا چون آمدت پیش نظر

سج پساک راه را پامانید

سج ره درونی چون آن دگر است

پیر هر کس تا کمال او بود

لاجرم چون مختلف اقسام بود

معرفت اینجا تفاوت یافت

معرفت را وادی بی باپور

پساک پس این در او در مانید

پساک دل پساک جان دگر است

قرب هر کس حسب حال او بود

هم روش هرگز نشد پس طبع بود

کین یکی محراب و آن بت یافت

که تو از راهی که
عقب تو نیست
که تو از راهی که
عقب تو نیست
که تو از راهی که
عقب تو نیست

چون تبا به آفتاب معرفت

میر کی پنا شود برده ز خویش

پسند آتش برورش شود

مغرب از درون پست او

صد مرا را پس از در زینقا

صد مرا را نمر دگم کردم

کاملی بیدر و جانی شکوف

کز اسپر است شود ذوقی نه

تشنگی با کمال احینا بود

کرنیاز می سپست تا بر محسب

از سپهر این و عالی صنعت

باز یابد در حقیقت صد خویش

کلنج نیل بر کوشن شود

خود می پند در و جز دست او

ز روی می نماید شش چو آفتاب

تیا کی اسپر این کرد تمام

تا کند غواصی اینج بزرگ

سر زمانت نوشود شوقی می

صد مرا را ن خون جلال احینا بود

دم فرن کیاعت از نل من

قطره در آن کجاست
چو در در کجاست
کشت زنده در سر
بسیار صفت

خویش را در بحر غم غرق کن
کز خفت چو ابله تنیت
کز داری شادی از وصل
کز نیاپنی به جمال یار تو
کز تو مرد زاهدی شب زنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم
کز آنی و نه این ای بی فروغ
کز نیایی طلب کن شرم دأ
کز بخشد عاشق سبزه ز کفن
چون که در عشق از سپهر جلای

وزنه بار خجاک ره بر تو کن
پس چو را خود را اندازی بخت
خیر باری ماتم حبه ان
خیر و منیش می طلب ایستو
بندگی کن تا بر زوبنده باش
خواب را با دیده عاشق
پس مزن در عشق لاف دروغ
چون خجی بچسب باشی بی فضا
عاشق خج نام ولی بر خویش
خواب خوش بادست که نا املی

رو چسب ای مرواگر جو سینۀ

پایبانی کن بشی در کوی دل

پست از دزدان ترا بگرفت را

چون تر این پایبانی شصت

مرد را پیشک دیرن در مانی خون

مگر که او پنجابی بسیار برد

چون نجوا پست بیدار دل

چند گویم چون جودت غرقه

عاشق هر دهانه را کند

عاشقان رفتند تا پیشان

تا تو باشی کنی و بد آنجا بود

خواب خوش ما دست اگر پویند

زاکمه دزدانند در پهلوی دل

چو هر دل دار از درون گنج

عشق و دایم بدو معرفت

معرفت آرد ز پنجابی برون

چون بخت شد دل بیدار

خواب کم کن در وفاداری دل

غرقه را فریاد شوند زان

مهر و مهر را زانرا کند

در محبت پست خفتن آن

چون کم گشتی همه سپودا بود

سین و بدبسی و بس او در
 در نهاد خود گرفت آری
 یعنی از پیشی معطل بودی
 کم شدن کم کن تقیر این
 صد هزار آید برون از صد
 صد هزاران عقل پستی لب
 مانند فصل کور و مادر او
 پسر ملک مرد و عالم نافت

بعد ازین وادی حیرت آید

کار دایم در دو حسرت آب

६५

موسسه های خانه

نرفش ایچنا چو نیی باشدت

آه باشد در دباش پوزنم

مرد خیرت چون پیدای جانیکا

سرکه زد تو حیدر بر جانم

کر بد و کوید که پستی یانه

فانی ما باستی مایردویی

عاشقتم اماند انم بر که ام

کر چه از عشقتم ندارم گهی

نه توانم گفت نه خاموش بود

نه زمانی محو می کردم ز جان

سر دیه در دو دریغی باشدت

روز باشد نه شب و نه روزم

در تحبیر ماند و کم کرده بود

جمله کم کرد و دوا و نیزنم

نیستی کویدی که پستی یانه

یا ز سر و خود تو یی یانه

نه پسلمانم نه کامه پر حرم

هم دل پر عشق دارم هم ستمی

نیسان این آن مد شو بود

نه از ویکد زه می یام نشان

ویدہ ام صاحب کمالی کر جمال

حسب مش طلعت اوقات

نیز مرا مع لوم تا در درگاه

چون اکام من جی ران شد

من بنده دم بوی این حیرت

در چنین منبر که دل شد نما

ایمان عقل را پیرمست

مرکه او اینجار پد سیرم کند

صوفی معرفت و آوازی شنید

که کلیدی یافت است این چارگاه

فی نبردش پشکس با سچ مال

وَرَّةً وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ.

برکه مهی کریم حواریان از ار

کزکه افشاد هم چمن سحاشد

خون برنجیت و کشت از حیرت

ملک شدیم بنیاد و منزلت

خانہ پندار اور کم شہت

چاره خویش را در کم کند

کان کی می گفت کم کردم کلمہ

زاکمه درست است و من بخاک

انسان ہندی
ملک و موزوں مانے
موسمہ ہماچال

گفت صوفی بستمه ماند چون کبک

بر در بسته چو بشتی بی

کار تو سهل است دشوار آن

نیست کارم رانه پائی نه پیری

کاشکی صوفی بی ششامی

نست مرد من پشیمانی خیال

مهر که او در وادی حیرت ثفا

چهرت و پیرش تکیلی برم

مرد را اینجا شکایت شکسته

تو بر وزن باش کلان مردان

غصه پو پسته ماند چون کبک

بیج شک نبود که بشایدی

که رنج میم بوزد جان من

نه کلیدم را بود هرگز دری

بسته یا کبشاده در وایا فقی

منی اندک پست یا حیرت حال

من نفس در صد جهان حیرت ثفا

نی چو کم کردید من چون پی برم

کفر ایمان کشت و ایمان کفر شد

نوش کردند آخیم می مایه کرد

سرکه در دریای کلم بود شد

کرا زین کلم بود یکے با شش

کلم شش اول قدم سرگرم بود

عود و سیرم چون بچا در شش

این بصورت سرد و یکنان باشد

کر پی دی کم شود در بحر کل

لیک اگر پایکے درین بارو

سرکه اورفت از میان اینک

از وجود خویش بابر وارو

اگر نمی خوا پس که توان جاری

عاقبت کلم بود آسوده شد

ضع من کرد پس از شش

لاجرم دیگر متدم تا کس بود

سردوان بر جایی خاکستری

در صفت فرق فراوان باشد

در صفات خود فرو مانید

او چون بود در میان پایو

چون فاکست از فاکست

جنش او جنبش دریا بود

اندیز من سرکه والا پس

خویش را اول ز خود بچویش کن
 جاه از نیستی در پوش تو
 خرقه کم کاستی در بر کن
 در رکاب محو کن بانی کسح
 پریشان پوش از کمی زیور
 کم شو زین مپسم کیدم کم مپاش
 پهن مپس و بدین آسودگی
 کبر و ذریع عالمست بویی اثر
 تنگمندی چنبر از جسم و جان
 نیست چون محرم نفس این جایگاه

پس براقی در عدم دیش کن
 کاسه پر از فن کن پوش تو
 طبعان کم کن در بر کن
 زخما چنبره بی جان کسح
 بر میان بر بند از لاشی کمر
 بعد ازین مپسم دوم کم مپاش
 تار پی در عالم کم بودگی
 نیست زان عالم ترا میوخی
 کی خبر یابی ز جانان کیزبان
 در بنج پچکس این جایگاه

سرکراشد ذوق عشق او بند

پست دایم سلطنت در بحر

سرکه پست عالم عرفان بود

ملک رازین دان دولت زین مش

کرشوی فانیع بملک این جهان

کبریا پستی ملوک روزگار

جمله در ماتم شش پشیدی نفور

زود یابد سر و عالم را کله

جمه کن تا حاصل آید اصفت

بر همه خلق جهان سلطان بود

ذره زین عالمی از دین ستر

تا ابد صیاح بمانی جاودان

دوق یک شربت بحر کجای

روی یکدیکر ندیدند یزدود

بعد ازین ادی است نغابو

می جدازی نیاز می صری

نه درود دعوی و نه معنابو

نیزند بر هم بیکدم کشوری

منفت دریا یک اینجا

شت جنت نیرانجا مرده است

پست موری نیرانجا اعجب

تا کلا یغی را شود پر حوصله

صد نزاران سپر شوش از غم خست

صد نزاران شپه در کشتی

صد نزاران طغیان بریده

صد نزاران جنس خلق در زنا شد

صد نزاران جان و دل تاراج شد

کردین دریا نزاران جان فدا

منفت دوزخ یک شرانجا

منفت دوزخ تیغ افشوده است

نیراف صد پل اجری بی سبب

کس نماند زنده در صد فافه

تا که آدم را چپ را غی برود

تا بر ایمان میان بر قفا

تا که کلمه صاحب دیده

تا که عیسی محرم اسپار شد

تا که میکشی معراج شد

دشمنی در حجب بنی پیمان فدا

کز فروشد صد هزاران سپهر و آ

کز شود افلاک و انجم لخت

وز زمانه در عدم شده باده

و در دو عالم شده همه بیکار و

کز بریزد جمله شهاب خاک

و ز پیکر و کشت این بطن شکم

در کز ای پاکست صاحب نطن

آدم آینه کو و ذرات کو

نیست این و ادی چنین سهل است

سج پاکست را و را پامان

در و با پای باشد آفتاب

در جهان کم کیس بر کی ز دست

پای موری لکنش شد و قیحا

در جهان سپهر کی همان نکار

موسی سوانی اگر بنو و چاک

قطره و صنعت در یاکش کم

تا محمد کو و آدم در مرکز

نام جزو یات و کلیات کو

پهل میدان تو ارجح سهل است

چکاپ این در در دین

نه شدن و نیست و نه آید	نه تر آمدن به و نه زادنست
مشکل کاری که افتادست چو	کار سخت و نیست آیدست چو
نی نیازی من و است نغمانگر	خواه مطرب باش و خواهی که
برو استغنا چنان که نجا فرست	کز تفت او صد جهان جانی هست
صد جهان مردم من و دیگران	که جهان نبود و دین وادی جهان
جمله مردان نمان آبخاشند	وز دو عالم من نه نشان آبخاشند
روز کاری شد دل آشفته	تا بغضت می که از روز و کار
خیر و این آدمی شکل قطع کن	بار بر از جان و از دل قطع کن
من به پود و شدم بسیار کوی	وز شما میکنم شاد و پسر ارجی
چند کویم کمن فلم از دورا	خون شد و میکنم ندیدم مرورا

کر شما سپه اردان شو
کر چه گویم پیش کو در کپی

پشکی از حرف من آید شویید
جمله در خوابند که گو آید کسی

بعد ازین ادی توحید آید
کر بنی پیش و عدو کر اندکی
چون کی باشد یک اندر یک
چون برو نیست از عدو ایچ
چون ازل کم شد ابد هم جاو
کر بدست آن نخل را مالید کی
چون همه موسست دیگر چرت

منزل محبت دید و نفر آید
آن کی باشد درین پشکی
آن کی اندر یک می باشد تمام
از ازل قطع نطق کر و ز
سر دور کی سپح ماند در جهان
آن همه یک موم کر پشکی
رو که خندان کن و بونی سرت

چون تو می باشد مسم باشد و می	چون منی چرخ سیر و آنجا تم می
مر که در دریای حدت کم شد	که رسم آدم بود مردم شد
پیکر از اهل سیر و اهل غیب	آفتابی وار و اندر چپ غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب	با خودش گیسو در آید از نقاب
مر که او در آفتاب خود رید	تو یقین میدان کنیک بدید

بعد ازین اودی قمر سبت وفا	کی بود اینجا پنچ کفستن و ا
عین این اودی منرا می بود	کهنکی و کری و مد سوشی بود
صد نمران پای امید تو	کم شده بنیسی یک خورشید تو
سرد و عالم نقش این در پست	مر چه کوی غنیر این بایست ۵۴

تا مکر دی هر زمان بمبتول ا

تا نیابی در خاکم کاپتی

تا مکر دپے مخواری فنا

از سپرد دی درین یوان

کز نیاسی از سپرد دی درو

دل دل درد تو چون شد کام

تا مکر د نامرادی قوت تو

درد حاصل کن که درمان دردت

کوئی ولت آن دتاشگاه

در کند از زاهدی سپادکی

کی سوی مقبول شاه این جایگاه

در بستانم کز نیابی راستی

کی رپی اثبات از غر و بستان

جان سپر سازد درین آ

رونی نماید تر کردی ازو

کز زنی کاپی همه بر کام

کی شود زنده دل بهوت تو

درد و عالم دار و جان تست

کز سپرد دی کسی نذر نگاه

درد بامید و دو کار افتادگی

سرکه را در دیست در ناش میباید

مرد باید نشنه و چورد و جواب

سرکه زین شوه و پنجه بی نیاید

سرکه این بزوانه مرد کار شد

کرچه مردان در دین بودی ترا

ز آشنایان دولت پیکانه

من بان فطرح مرغان پر بر

در میان عاشقان مرغان

جمله را شرح و بیان میگرد

پیش مرغان انچه میسر خست

و آنکه در مان جوید و جانش میباید

تشنه کو تا ابد نرسد باب

در طریق عاشقان می نیاید

و آنکه ایرق میافت بر خوردار

انچه میگویدم تیرین بودی ترا

مرجه میگویدم ترا فانی شد

با تو گفتم فهم کن حاجی بنیبر

کرچه پیش از اجل بر میزند

ز آنکه مرغان راز بان میگرد

کو زبان جسد مرغان با خست

تو فاشو با من سر مرغان راه

کریم مرغان در اسپکس

آهنم زان سروان کج دی

رو دست در بقا پیشگاه

مکر ایشان کشته ام نیم به بس

قیم من ان فت کان دی

بادم گفتم که ای بسیار کوی

گفت غرق آتشم عیم مکن

بحر جانم میند صد کوزه جوش

کر چه ازل نیست فارغ دین

بر کپی خنجر نی آرم بدن

این همه افسانه و پود کیت

چند کوی تن من اسپر جوی

می سوزم کرمی کویم سخن

چون تو انم بودی کما عت جوش

چند کویم چون نم من دین

خویش را مشغول میدارم بدن

کار مردان ازین من پالودیت

دل که او مشغول این پیوده
 می باید ترک جان با چار کرد
 کر سخن ازین کوی چون بود
 کار آمد حصه مردان مرد
 بسکه گفتیم نفس را فرمان بند
 چون نخواهد آمد از من سپح کا
 تاز کار حلق آزاد آمد
 فارغم از زمره بدخواهین
 مرچیان باد و خود در فایدا
 کرد رخ و در دمن بشنوده

چند کوی چون سخن پیوده
 زین همه پیوده است غصا کرد
 آن سخن ناکفته اولتیر بود
 حصه ناکفته آمدت درد
 بسکه دار و کردش در مان بود
 شتم از خود دست و زخم بجا
 در میان صدمه شاد آمد
 خواهد نامم بکنند و خواهد
 گزیند آفاق دست اقبال
 تو بچی سیران از من بود

از وجود خود مگردم پیش پو

ای در غایت از کس نایم

چون استمندانم سجد

این زمان جز عجب و خجاری

خاتما حیا را تو ام

من ندانم تا که من اصل جام

نه سیرنی دو پلته نه حاصلی

عمر در خون جگر بکشد آشته

هر چه کردم جبهه تا و آن آمد

در دستم گرفتار آمده

آنچه کردم و آنچه که شتم بهج پو

عمر ضیاع گشت در پکاریم

چون استمندانم سجد

من ندانم چنان کی بار کی

همچو مور لکن در چاه تو ام

یکجا ام یا چه پام یا که ام

نه قرار می توانی نه دلی

بهره از غم فرا برداشته

جان بلب عمرم بیایان آمد

رومی در دیوار سپیدار آمده

دین دپسمنقه دنیا کم شده
 مزین کافنه پهلان کن کم
 بر من چپاره در بر کاشی
 مانده ام در چاه وزندان پایست
 هم تن بدایم آلوده شد
 کرچه بس آلوده در راه آمدم
 باد در کفن خاک درگاه تو
 روی آن ارم که نفس قشعی
 زین سهر آلودگی پاکم بری
 چون چنان کرد و غم در خاک
 خست

صورتم نامانده معنی کم شده
 در میان هر دو حیران کن کم
 وین راه افتاده راز نامی
 و چنین جایم که گیر و جز بود
 هم دل محنت کستم فرسوده شد
 عفو کن که خبیر از چاه آمدم
 بنده وزندان پی به جاده تو ام
 خلقی از فضل در پوشی مرا
 در پهلانی فرا خاکم بر پ
 بگذری از هر چه کردم خست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام

تختانخانه
على ملك

الاسم

باسم

عبد
م

باسم المبتدأ يا واثق

انت بنى ليس في قبي

حسبنا وربنا وكيفنا

اهدنا يا ربنا

عليك وليك العالي

ويحق السؤل وخسته

فشمنا المقدى الامام

ويزين العباد والشاء

ويعونى وبالرضا حقا

وذي وبال الزكي حسن

حجة الحق هاديا

واعف عن سيئاتنا

واليك الان يا واثق

غير في فتح الابواب

ذكرت يا مسبب الابرار

هو الحلو ومرجع وما

فان كل من الينا

خيرة الطاهرين في الاشياء

وحي الحسين والافاض

ويدي الصديق جعفر اواء

ونقي وهم اولو الانبياء

ويدي الاغصان في القاء

ناصر الاولياء والاحياء

واقض حاجتنا يوم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام







